

به نام خدا



شکستِ سقوط

نویسنده: مسعود سعادت
ویراستار: شکوفه آدمی

طراح جلد و صفحه‌آرا: داریوش جعفری

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

نشانی انتشارات: لرستان، کوه‌دشت، خیابان شهید مطهری،
بوستان بهار، خیابان پروین اعتصامی، کوچه نهال هشتم،
پلاک ۱۳ - کدپستی: ۶۸۴۱۸۵۵۱۷۷
تلفن: ۰۶۶۳۲۶۴۰۸۴۰ همراه: ۰۹۱۶۱۵۹۴۶۶۹

www.pishookpub.ir info@pishookpub.ir @daryoush.jafari



9786225745469

کلیه‌ی حقوق مادی و معنوی اثر برای نویسنده محفوظ است.

سرشناسه	: سعادت، مسعود، ۱۳۷۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: شکستِ سقوط / نویسنده مسعود سعادت؛ ویراستار شکوفه آدمی.
مشخصات نشر	: کوه‌دشت: پیشوک، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۶۰ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۴۵-۴۶-۹ ریال ۴۰۰۰۰۰
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	:
موضوع	:
رده بندی کنگره	:
رده بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا	:

شکستِ سقوط

مسعود سعادتى

بشرک

انتشارات پیشوی

۱۴۰۱



درِ دوم سمت راست را باز کردم.
کنار پنجره ته مانده‌ی چای توی لیوانِ
سرامیکی سفید روی میز بود.

پیش خودم فکر کردم حتماً این‌جا نشسته
و به همه چیز فکر کرده است. ذهنم را
جمع و جور و به دو هفته پیش فکر کردم.
درست ساعت شش عصر بود که برای
اولین بار دیدمش و به گمانم همان
وقت هم داشت به ته مانده‌ی چایی‌اش
متفکرانه نگاه می‌کرد.

مردی متوسط با شانه‌های پهن و صورت
آفتاب سوخته بود. چشمان درشتش با
عینکی ته استکانی محاصره شده بود.

وقتی حرف می‌زد چشمانش را تیز می‌کرد،
گویی می‌خواست تمام حرکات ریز و
درشتِ صورتِ آدم را روانشناسی کند.

من آن‌جا رو به رویش نشسته بودم و
داشتم به مادرم فکر می‌کردم. گویی اصلاً

او را نمی‌دیدم که صدای برخورد لیوان
سرامیکی‌اش با میز مرا به خود آورد
و درست در آن لحظه عکسی از او در
ذهنم حک شد.

قرار بود او همه چیز را درست کند. تمام
چک‌ها به نام مادرم بود و من هیچ پولی
برایم نمانده بود.

ماجرای خیلی پیچیده شده بود و من اصلاً
نمی‌دانستم که آن‌جا چه کار می‌کنم یعنی
راستش می‌دانستم ولی مدام فراموشم
می‌شد. گویی کسی آبراه ذهنم را قطع و
وصل می‌کرد.

از این‌ها که بگذریم فقط ملتفت بودم که
هیچ چیز درست نیست و امید داشتم که
این مردِ چشم‌درشت، با نگاه تیزبینش
همه چیز را درست کند.

اول یک حس رضایت به من دست داد چون
اصلاً شبیه به کسانی که تا آن زمان دیده

بودم نبود. اما بعد کم کم فضای حرف‌هایش مرا به شک انداخت. مدام از کلید واژه‌های تکراری استفاده می‌کرد و من کم کم داشتم مجاب می‌شدم که از آن‌جا بزنم بیرون و دنبال راه دیگری بگردم.

در همین حین دفترچه‌ی کوچکی را از جیبش درآورد و به آرامی روی میز گذاشت و به طرف من چرخاند. رنگ دفترچه یادم نمی‌آید ولی از همین دفترچه‌های سیمی معمولی بود که جای خودکار هم به زور کنارشان چسبانده شده بود. یک دفترچه سیمی معمولی که با آن خط‌ها و نوشته‌ها و دایره و مثلث‌هایی که او روی آن کشیده بود دیگر معمولی به نظر نمی‌آمد و آدم احساس می‌کرد که یک دفترچه‌ی جادویی را جلویش گذاشته‌اند.

بگذریم!

دفترچه را جلوی من گرفت و با آرامش

توضیح داد که با توجه به تاریخ چک‌ها و شغل و شخصیت و حتی عواطف طلبکاران که نمی‌دانم این‌ها را از کجا فهمیده بود، باید کدام یک را به چه روشی حل و فصل کرد و من کم‌کم نظرم موافق شد که بهتر است آن‌جا بمانم.

آخر سر، وقتی تمام نکات را برایم توضیح داد، پرسید: «متوجه هستید که هزینه‌ی خرید خودکار و دفتر به عهده شماست؟» من اول جا خوردم چون فکر کردم این حرف را محض شوخی گفته اما بعد که چشم‌ها و ابروها و کلاً چهره‌ی مصممش را دیدم چشمانم درشت شد و بی‌اختیار جواب دادم: «بله، البته.»

تا چند لحظه شوکه بودم طوری که وقتی او رفت من یک چای دیگر هم سفارش دادم و بعد از مدتی بدون این که چایم را بخورم از کافه بیرون زدم.

قرارمان برای فردا همان ساعت درست
آن طرف شهر در کافه‌ی دیگری بود.
آن شب خیلی سخت خوابیدم.
تمام اشتباهاتم جلوی چشمم رژه می‌رفت.
ذهنم مدام به فکرِ ایکاش‌ها بود اما آخر سر
لغنی به خودم فرستادم و خوابم برد.
صبح زود بیدار شدم. دل و دماغ شستن
صورت‌م را هم نداشتم چه رسد به صبحانه
یا حرف‌های تکراری خواهرم.
تصمیم گرفتم آرام آرام پیاده تا محل
قرارمان بروم چون تقریباً یازده ساعت
وقت داشتم.

کفش‌های اسپرت‌م را پوشیدم و با همان
لباس‌هایِ دیروزی، راه افتادم. بدون
کوچک‌ترین فکری درباره‌ی ناهماهنگی
رنگ لباس‌ها و یا حتی این که کفش
اسپرت را می‌شود با شلوار پارچه‌ای
پوشید.

مسیر زیادی بود آن قدر طولانی که گمان نمی‌کنم در این شهر ده میلیون نفری کسی تا به حال به فکرش هم خطور کرده باشد که چنین مسیری را پیاده گز کند. هر چند مطمئناً از من هم گرفتارتر در بینشان بود اما چه می‌شود کرد، هر کسی عادتی دارد. من هم پیاده‌روی برایم حکم دواي آرام‌بخش دارد.

در مسیر، گاهی چشمم به عابری می‌افتاد که روی زمین دنبال چیزی می‌گشت، احتمالاً پول خردی از جیبش افتاده بود. خوش به حالش! فوقش تمام پول جیبش را گم کرده باشد تا خانه پیاده می‌رود و باز فردا جیبش پر می‌شود اما من چه‌طور؟ حتی اگر تمام مسیرهای شهر را پیاده گز کنم باز چیزی درست نمی‌شود. کنار قصابی، سگی کنار گربه‌ای روی زمین نشسته بود هر دو به یک شکل به

دست‌های قصاب نگاه می‌کردند و احتمالاً منتظر لحظه‌ی پرتاب خُرده پوست، استخوان یا کمی چربی بودند تا از جا بجهند و به سرعتِ باد، لقمه را از دیگری دریغ کنند. خوش به حالشان من حاضر بودم کسی بیاید و اعلام کند مشکل همه حل خواهد شد و مشکل من را آخر از همه حل کند، البته اطمینان داشته باشم که روزی من هم به آرامش می‌رسم.

آن روزها کمی گیج بودم ولی حاضرم قسم بخورم که دوبار در دو جای مختلف با فاصله‌ی طولانی یک نفر را دیدم که سر راه مردم را می‌گرفت و پول‌گذاری می‌کرد.

در مکان اول برای مادر مریضش و در مکان دوم برای پسرش که تصادف کرده بود. خوش به حالش که می‌توانست دو نفر باشد یا لااقل فکر کند که دو نفر است.

درست در موازات مسیرِ من، آن طرف

خیابان پیرمردی راه می‌رفت. ریش سفید
پرپشتی داشت و یک کلاه بافت مشکی
پوشیده بود و پاهایش را تقریباً روی زمین
می‌کشید.

کمی جلوتر روی خط عابر پیاده به طرف
دیگر خیابان رفتم. صبر کردم تا پیرمرد
رسید. جلویش را گرفتم و خواهش کردم
چون مسیرمان یکیست اجازه دهد که
کمکش کنم اما او قبول نکرد و جواب داد:
«اگر کمکم کنی از دست و پا می‌افتم.» و
فقط اجازه داد مسیر را نشانم دهم.
من مبهوت در فکر فرو رفتم.

این غرور پیرمرد بود یا واقع بینی‌اش. آیا
باید لااقل پنجاه سال صبر می‌کردم که
بفهمم. ولی پیش خودم فکر کردم همین
الان هم می‌توانم درک کنم، درماندگی
را و این که چرا باید هوشیار بود و پاها را
روی زمین کشید.

آن چک‌های لعنتی را هیچ‌وقت نباید به طلبکارها می‌دادم.

نباید دسته‌چک را به نام مادرم می‌گرفتم شاید نباید این کاسبی را راه می‌انداختم. ولی افسوس خوردن دیگر فایده‌ای نداشت نزدیک ظهر شده بود و من که از چای نخورده‌ی دیشب تا حالا هیچ چیز دیگری نخورده بودم سرم را به دنبال جایی که چیزی برای خوردن پیدا شود چرخاندم اما کمی دیر شده بود.

از قسمت غذاخوری‌های شهر یا خیلی دور شده بودم یا خیلی مانده بود که به آن جا برسم.

درست مثل موقعیتی که داشتم برای همه چیز یا دیر بود یا زود!

ناچار راه افتادم و نیم ساعت دیگر را به نگاه کردن به مغازه‌های نیمه‌باز یا کاملاً بسته گذراندم.

داشتم به سومین چهارراه می‌رسیدم که آن طرف خیابان پسرکی را با بسته‌ی خوراکی دیدم که برای فروش به عابران نشان می‌داد اول دلم رضا نداد که عرض خیابان را گز کنم و تازه به یک خوراکی که معلوم نیست بهداشتی باشد یا نه و اصلاً به مذاقم خوش بیاید یا نیاید، برسم اما یاد گندکاری چند روز اخیر افتادم و زیر لب گفتم کوفت هم از سرم زیاد است و راهم را به طرف پسرک کج کردم. یک قدم مانده بود که به پسرک برسم که دستم در جیبم خشک شد انگار مار دستم را نیش زده باشد. یادم آمد که دیشب تمام محتویات جیبم را روی میز خالی کرده بودم.

یعنی کار همیشگی‌ام بود چون عادت داشتم که هر روزی یک مدل لباس بپوشم و ست باشم و از این جور کارها که

حالا دیگر اصلاً برایم خنده آور بود.
خلاصه فهمیدم که هیچ پولی ندارم پس
آهسته از کنار پسرک سریدم اما خشکم
زد پسرک از پشت سر صدایم زد: «آقا، آقا!»
- جانم پسر جان!

در همین حین بدون این که کوچکترین
کلامی بینمان رد و بدل شود ساندویچی
را توی دستم گذاشت و لبخند زد و رفت.
من خشکم زده بود اما بعد از چند لحظه
خودم را جمع و جور کردم و خوشمزه‌ترین
ساندویچی که خورده بودم را گاز زدم.
چند لحظه حتی فراموش کردم که کجا
هستم و برای چه کاری این همه راه
رفته‌ام.

ساعت تقریباً چهار شده بود که من به
محل قرار رسیدم و هنوز دو ساعت
وقت داشتم. اطراف را نگاه کردم فقط
مغازه‌های آبمیوه فروشی و کافه آنجا باز

بود. اختیارم را به پاهایم دادم که هر جا می‌خواهند مرا ببرند.

کنار یک کوچه‌ی قدیمی ایستادم و داخل را نگاه کردم.

درست جایی که انتهای کوچه به پیچی تند می‌خورد. یک مغازه‌ی قدیمی بود.

از دور چهره‌ی عجیبی به خودش گرفته بود. بی‌اختیار به سمتش رفتم

نزدیک‌تر که شدم، ناخودآگاه لبخند زدم یک کتابفروشی آن هم این‌جا توی یک

کوچه‌ی باریک پیچ دار!

از لابلای در نیمه بازش همین‌طور که دست‌هایم توی جیبم بود خودم را داخل

مغازه لیز دادم.

برعکسِ درِ ساده و قدیمیش سقف مغازه بسیار منقش بود و عجیب‌تر این‌که سقف

خیلی بلندی داشت و عمق مغازه هم بسیار بیشتر از چیزی بود که تصورش

را کرده بودم.
کتاب‌ها تا سقف چیده شده بود و روی
میزهایی که قطار وار به ردیف چیده شده
بود هم پر از کتاب بود.
دو قفسه‌ی مستطیلی گوشه‌ی سمت چپ،
درست کنار در با ماگ‌ها و فنجان‌های
فانتزی سیاه و سفید پر شده بود.
پاکت‌های هدیه هم همه جا دیده می‌شد،
بین قفسه‌ها و کنار بعضی کتاب‌ها.
دو بار مغازه را به آرامی دور زدم اما
هیچ کس آن‌جا نبود هیچ صدایی حتی از
دور دست هم به گوش نمی‌رسید.
چند تا کتاب برداشتم روی میز
مطالعه‌ای که ته کتابفروشی بسیار شیک
گنجانده شده بود گذاشتم. سرسری به
صفحه‌هایشان نگاهی انداختم، جمله‌ها
را از بین صفحه‌ها از نظر گذراندم. سر
آخر کتاب‌ها را سر جایشان گذاشتم و به

آرامی از در خارج شدم اما دوباره سرم را داخل آوردم و بعد از این که یقین پیدا کردم که کسی آنجا نیست با صدای ملایم گفتم: «ممنون، بابت این محیط عالی و کتاب‌های خوبتان.»

و البته کتابفروشی هیچ جواب نداد. بیرون که آمدم ساعت تقریباً شش شده بود. پس قدم زنان به سمت کافه‌ی محل قرارمان راه افتادم و روی میزی درست کنار یک پنجره‌ی مشبک نشستم. سر ساعت شش آمد. با همان لباس، همان عینک و همان دفترچه‌ی یادداشت سیمی که البته من باید پولش را حساب می‌کردم.

وقتی نشستم، دوباره دفترچه را جلوی من گرفت و از کارهایی که در این بیست و چهار ساعت کرده بود، گفت و باز تأکید کرد که هزینه‌های جانبی مثل پول

آژانس و دفترچه و غیره هم به عهده
من خواهد بود و من دوباره تکرار کردم؛
بله، البته.

و او خیالش کمی راحت شد و یک فنجان
چای نوشید و درست وقتی خواست که
از روی صندلی بلند شود من مانعش
شدم و از او اجازه خواستم که درخواستی
غیرمعمول را با او در میان بگذارم.

او به من اطمینان داد که به هیچ عنوان هیچ
درخواست غیر معمولی را نخواهد پذیرفت
اما با این حال دوباره نشست و چشمش را با
همان تیزی همیشگی به من دوخت.

از او عذرخواهی کردم و توضیح دادم که
چه طور یادم رفته است که پولی همراهم
بیاورم و تمام طول صبح و عصر را در
حال پیاده روی به این جا بودم و البته
تأکید کردم که پیاده روی برای من بسیار
مفید است و حتی اگر پولهایم را روی

میز جا نمی گذاشتم حتماً همین مسیر را پیاده می آمدم.

وقتی حرف هایم تمام شد سری تکان داد و زیر لب گفت: «پس پول چایم را خودم باید بدهم، اصلاً فکرش را نکرده بودم.» به آرامی پولی از جیبش در آورد و روی میز گذاشت و رفت.

من چیزی نخوردم. با آن پول، چایی را حساب کردم و پول خرد باقیمانده را صرف تماس با دوستم کردم. آدرس را به او دادم و جلوی کافه منتظرش ماندم.

وقتی رسید همه چیز را برایش تعریف کردم. در همین حال وقتی توی ماشین نشسته بودیم از دور مرد چشم زاغ عینکی را که دقایقی پیش پول چایی اش را حساب کرد شناختم.

داشت مسیر را پیاده گز می کرد. از

دوستم خواستم که نزدیک شود و او را سوار کند.

با صدای بوق از جا جهید و حتی نزدیک بود تمام وسایل دستش توی جوب بیفتد. من و دوستم هر دو رنگ‌مان عوض شد. شیشه را پایین کشیدم و عذرخواهی کردم. سری تکان داد و قبول کرد که او را برسانیم.

آدرس را بسیار مرتب و پرس شده در یک کاغذ مربعی، یادداشت، از جیبش درآورد و به دوستم داد. دوستم نگاهی از روی حیرت به من انداخت و وقتی دید که نگاه من هم درست مثل اوست نگاهش را پس گرفت و چهار نعل به طرف آدرس پرس شده تاخت.

در بین راه هیچ حرفی رد و بدل نشد. دوستم مستقیم روبه‌رو را نگاه می‌کرد و مردی با آدرس پرس شده روی صندلی

عقب بسیار خاموش نشسته بود و با
چشمان تیز شده‌اش به دفترچه‌ای که
من باید پولش را می‌دادم نگاه می‌کرد.

وقتی رسیدیم در را باز کرد و در حین این
که کلمه متشکرَم را گوییِ هجی می‌کرد،
بدون احساس از ماشین پیاده شد و خود را
به سمت مخالف خیابان کشید و رفت.

دوستم یک کلمه هم نگفت. چند ثانیه
صبر کرد و بعد سریع از ماشین پیاده شد
و رفت.

تقریباً سه ربع ساعت بعد، در ماشین باز
شد و دوستم خودش را انداخت روی
صندلی.

اول مرد را لعن و نفرین کرد: «مرد که
عوضی انگار موتور جت به پشتش
بستند!»

و بعد با صدای خسته و ناراحت خواست
تا از کنار در سمت خودم بطری آب را

به او بدهم.

من شرم داشتم چیزی بگویم خودم را
مقصر می‌دانستم و یقین داشتم دوستم
را به دردسر انداخته‌ام اما آن موقع
نمی‌دانستم چه قدر عمق دردسر زیاد
است. پس سکوت کردم.

بعد از این که کمی حالش جا آمد، گفت:
«آره، ارواح جدش، برای من آدرس پرس
می‌کند، شارلاتان...»

رو به من کرد و با اخطار گفت: «ببین کی
بهت گفتم، این آدم خطرناکه!»
و من همچنان سکوت مطلق.

- آدرس را پرس کرده آن وقت خانه‌اش
دو چهارراه آن طرف تر هست!»

ماشین را روشن کرد و مرا از کوچه‌ها
گذراند و دم در خانه‌ای ایستاد.

یک خانه‌ی ویلایی نقلی بود با در کهنه‌ی
قدیمی.

گفت: «خانه‌ی آقای مشکوک این‌جاست.»
بعد از توی داشبورد کاغذ و قلم درآورد
و آدرس را خیلی خوش خط نوشت و به
من داد و زیر لب گفت: «بیا ببر پرسش
کن. همه‌تان دیوانه‌اید.»

من را دم در خانه رساند و برایم با آرامش
توضیح داد که باید خیلی مواظب باشم.
تشکر کردم و پیاده شدم. کمی توی
کوچه بی‌اختیار ایستادم. بعد از چند
لحظه متوجه شدم مادرم لای در را باز
کرده و با آرامش نگاهم می‌کند.
جلو رفتم دیدم چشمانش خیس شده،
چیزی نگفتم.

میز شام را چیده بود اما من حوصله‌ی
غذا خوردن نداشتم. خواستم دستگیره‌ی
در اتاقم را بچرخانم که صدایم زد.
به اجبار روبه‌رویش روی میز کوچک
غذاخوری نشستم. برایم شام کشید.

خوشبختانه هم شام مورد علاقه‌ام بود و هم خواهرم امشب خانه نمی‌آمد. غذا که خوردیم ظرف‌ها را برداشتم که ببرم بشورم. دستم را گرفت و گفت؛ می‌داند که خسته‌ام و خودش ظرف‌ها را می‌شورد.

آرام گفت: «خانه را می‌فروشم، خانه می‌خواهم چه کار؟»
با ناراحتی گفتم: «به آن جا نمی‌کشه، نگران نباش.»

گفت: «نگران خانه نیستم، نگران توام.»
و با ظرف‌ها دور شد.
آن شب خیلی به آن آدرس پرس شده و این آدرسی که پرس نشده بود فکر کردم. چرا کسی باید این کار را می‌کرد؟
قرارمان فردا همان ساعت در نقطه‌ای دیگر بود.

صبح زود بیدار شدم اما کمی سرم درد

می‌کرد. با خودم گفتم این بار حتماً با
مترو سر قرار می‌روم. حتی چند بار به
ذهنم رسید که به دوستم زنگ بزنم و
خواهش کنم که مرا همراهی کند.

دیروز فهمیده بودم که زرنگ است و به
این سادگی سرش کلاه نمی‌رود اما باز
ترسیدم که پافشاری کند که بی‌خیال
همه چیز بشوم.

کمی خوابیدم. هر چند دقیقه یک بار با
صدای تپش قلبم بیدار می‌شدم.

آنقدر استرس داشتم که چند روزی
می‌شد که یک خواب معمولی، دیگر
برایم افسانه شده بود و هرگز به ذهنم
نمی‌رسید که قبل از این قضایا خواب چه
مزه‌ای داشته است.

شب دیگر برایم معنای خاصی نداشت،
البته روز هم.

هیچ چیز نمی‌دانستم. فقط به صورت

خودکار و کاملاً غریزی به طرف جلو پرتاب می‌شدم. فقط می‌دانستم به خاطر مادرم باید این قضیه تمام شود و در عین حال جلو تلاش ذهنم را برای فکر کردن هیچ جوره نمی‌توانستم بگیرم.

بلند شدم و صورتم را که خیس عرق بود، آب زدم. حالا که فکر می‌کنم، یادم می‌آید که لااقل ده بار صورتم را شسته‌ام و با حوله خشک کرده‌ام. آخر سر تصمیمم را گرفتم، لباسم را پوشیدم، تمام محتویات روی میز را توی جیبم چپاندم و راه افتادم.

اولش نمی‌دانستم کجا ولی وقتی هوای تازه و سرد به صورتم سیلی زد به خودم آمدم و کاغذ آدرسِ پرس نشده را از لابلای خنزر پنزرهای جیبم بیرون کشیدم و به راه افتادم.

وارد مترو شدم، بلیط تک سفره گرفتم

و به نقشه‌های روی دیوار که مسیرها و تقاطع را نشان می‌داد با دقت تمام نگاه کردم و خوب به خاطر سپردم که کجا باید قطار عوض کنم.

بیرون آمدم، تا محل آدرس تقریباً ده دقیقه راه بود ولی برای من نیم ساعت طول کشید. مدام عقب‌گرد می‌کردم، خنده‌های عصبی و تیک‌هایم یادم مانده است. دو سه باری به خودم اندیشیدم؛ اصلاً چرا باید از آن‌جا بروم، آخر مگر نه این‌که چند ساعت بعد با او قرار ملاقات دارم، چرا باید اینهمه خودم را به زحمت بیاندازم؟

درست روبروی درِ خانه‌اش یک کافه‌ی کوچک قهوه‌ای بود.

به طرف کافه رفتم، اول دستم را داخل جیبم چرخاندم و پول‌هایم را پیدا کردم و برای اطمینان دسته‌ی پول را از جیبم بیرون آوردم و در حالی که توی جیب

دیگرم می گذاشتم، از در کافه داخل شدم.
یک تکه کیک و یک فنجان چایی سفارش
دادم. چای را که خوردم دیدم مرد از
خانه اش بیرون آمد.

به سرعت پول چای و کیک را حساب
کردم.

ساعت یک و نیم بود، مانده بودم این
چهار و نیم ساعت باقی مانده تا قرارمان
را می خواهد چه کار کند. پشت سرش با
فاصله ی مطمئن حرکت کردم.

فاصله ام را با رعایت نکاتی که در یک
فیلم دیده بودم حفظ کردم.

هنوز یک کوچه از خانه اش دور نشده بود
که ایستاد. کمی گیج بود. انگار تازه از
فکری عمیق بیرون پریده باشد. دو طرف
خیابان را خوب برانداز کرد. مسیرش را
تغییر داد. یک کوچه ی دیگر و باز ایستاد.
از جیبش چیزی در آورد، انگار نقشه بود

و باز هم ادامه داد.

در طول مسیر به بیش از بیست مغازه سرک کشید، تعدادشان آنقدر زیاد و متنوع بود که حالا یادم نمی‌آید دقیقاً چه مغازه‌هایی بودند ولی لااقل پنج بار به لوازم التحریرهای مختلف سر زد.

شاید یک دفترچه دیگر خریده بود یا آدرسی را پرس کرده یا نقشه تهیه کرده بود.

همین‌طور که پیش می‌رفتیم، فکرهایی به ذهنم آمد.

مثلاً این که از فردای اولین روز ملاقاتمان دیگر هیچ طلبکاری تماس نگرفته و هیچ کس زنگ در خانه‌مان را نزده بود.

اول فکر کردم ممکن است اتفاقی باشد یا شاید من یادم نمی‌آمد ولی خوب که فکر کردم دیدم حتی آن مرد شکم‌گنده‌ی چهارشانه که می‌گفت چک مرا خریده اما از وجناتش پیدا بود که قطعاً به اصطلاح

شَرَّخَر است، هم جلوی خانه مان نیامده بود که داد و بیداد کند.

یک ساعتی به ملاقات مان نمانده بود که اتفاقاً با تعجب دیدم وارد یک عکاسی شد که فوراً با دیدن اسمش یادم آمد که صاحبش همکلاس دوران نوجوانی ام بوده. پسر خوب و سر به زیری بود. همیشه بوی عطر می داد و همیشه مرتب بود و تقریباً هرگز از کسی درخواستی نداشت اما خوشحال می شد که به دیگران کمک کند.

به خودم تأکید کردم که یادم باشد حتماً به او سر بزنم و دلیل آمدن این مرد را به مغازه اش جويا شوم.

به راهم ادامه دادم. چند مغازه ابزار فروشی را پشت سر گذاشتیم و بعد ناگهان خشکم زد.

آن کتابفروشی روز قبل را البته حالا از زاویه دیگر دیدم و تازه متوجه شدم که

قرارمان درست خیابان پشتی قرار قبلی است که توسط یک سری کوچه‌های موازی به هم وصل می‌شوند و یکی از آن کوچه‌ها همین کوچه‌ی کتابفروشی است. اما این مرد از این کتابفروشی چه می‌خواست. منقلب بودم، هر چه سعی می‌کردم این مرد را که حالا حتی نمی‌دانستم چه کاره است، با این کتابفروشی مرموز ارتباط دهم، حاصلش نامعلوم بود.

چه چیز آن کتابفروشی ممکن بود برای او جالب باشد!

زیر طاقی، در یک عمارت قدیمی پناه گرفتم تا از دید کتابفروشی در امان باشم و منتظر ماندم.

در این فاصله باران شروع شد و من به آسمان بارانی و ناودان‌ها خیره شدم. مدت‌ها بود که این احساس در من مرده

بود، حس خوب آرامش!
یادم رفته بود که چه لذتی دارد. احساس
می‌کردم که آزادم.
پرنده‌هایی که تا چند دقیقه پیش آواز
می‌خواندند، معلوم نبود اصلاً کجا غیبتشان
زده.

در تلاشی مذبوحانه زیر طاقچه‌ی
ناودان‌ها و لای برگ درختان را گشتم اما
دریغ از یک گنجشک کوچک.

- راستی واقعا گنجشک‌ها کجا می‌روند؟
به ساعت نگاه کردم، تقریباً ساعت شش بود
که باران بند آمد اما کسی از کتابفروشی
بیرون نیامد نمی‌توانستم به کتابفروشی
نزدیک شوم. اگر مرا می‌دید چه می‌گفت؟
بنابراین یقه‌ی کتم را بالا دادم شانه‌هایم
را کمی بالاتر از حالت معمولی کشیدم و
با دست‌های در جیب فرو رفته، شروع به
دویدن کردم.

کمتر از سه دقیقه‌ی بعد جلوی درِ کافه‌ی محل قرارمان بودم.

وارد شدم، با چشمان حیرت زده به میز روبروی پنجره‌ی دوم سمتِ راست نگاه کردم، او آن‌جا بود و به ته مانده چایی‌اش نگاه می‌کرد.

چه‌طور ممکن بود!

نمی‌دانستم باید چه عکس‌العملی نشان دهم. بی‌اختیار به طرف پیش‌خوان رفتم و چایی سفارش دادم و به طرف میز راه افتادم.

ایستاد سلام کرد و نشست. انگار برای این کار کوک شده باشد.

طبق معمول همیشه دفترچه را بیرون آورد ولی این‌بار توضیح داد که به تمام طلبکاران همان روز اول سرزده و مجاب‌شان کرده که فعلاً اگر می‌خواهند بسیار مسالمت‌آمیز و بدون تشریفات و

کاغذبازی به پول‌شان برسند، دست نگه دارند و منتظر خبر بمانند.

تأکید کرد که حتی به آن مرد چهارشانه که چک را خریده است دوبار تکرار کرد که چک قطعاً توسط او خریداری شده و تأکید کرد که وقتی جزئیات خدمات را برایش توضیح داده کاملاً متقاعد شده و حتی از گفتن این نکته هم فروگذار نشد که در هنگام صحبت با او آن مرد گنده چیزی نمانده بود که گریه کند با شنیدن این حرف جا خوردم و داد و بیدادها و صحبت‌های رکیک او را به خاطر آوردم.

آخر سر بسیار آرام توضیح داد که او حرکات خود را به درستی انجام داده و حالا نوبت من است و صورت‌حساب را به آرامی به سمت لیوان چای من هل داد. شانزده مورد در صورت‌حساب قید شده بود، هزینه‌ی خودکار و دفترچه هم در

میان آن‌ها بود ولی بین همه، گزینه‌ی نه توجه مرا به خود جلب کرد؛ یک چکش نیمه سنگین حفاری که مبلغش به نسبت زیاد بود! و البته گزینه‌ی شانزده که بیشترین مبلغ را به خود اختصاص می‌داد با کلمه‌ی تخصص نشان داده شده بود که شاید منظور تخصص کاری او بود که کسی نمی‌دانست چیست.

جمع کل، مقدار قابل توجهی بود! (البته نه در برابر مبلغی که من مقروض بودم) با چهار درصد مالیات بر ارزش افزوده جمع شده و در آخر مبلغ قابل پرداخت نوشته شده بود.

گویی که ماشینم را به یک تعمیرگاه تخصصی داده باشم و حالا به فاکتور خدمات نگاه کنم.

تصدیق کردم که نصف مبلغ را با نوشتن نامه‌ای برای دوست صرافم که در خیابان

چهل و هفت شرقی زندگی می‌کرد به او
خواهم پرداخت و بقیه را پس از انجام
کار.

کمی فکر کرد و به ناچار هرچند تأکید
کرد که هرگز چنین روش پرداختی را از
کسی قبول نکرده با علامت سر خواسته‌ام
را پذیرفت.

خواستم از پیش‌خدمت کاغذ و قلم
درخواست کنم که با اشاره دست مرا
منصرف کرد.

از جیبش پاکت نامه‌ای بیرون آورد و
به همراه یک خودنویس گران قیمت به
طرف من تعارف کرد.

پذیرفتم و از میان پاکت کاغذ سفید
ضخیمی را که جنسش کمی خاص بود
در آوردم و پس از چند لحظه فکر کردن
خطاب به دوستم نامه نوشتم و کاغذ را
از همان جای قبلی تا کردم و داخل پاکت

گذاشتم و به طرف او سر دادم.
او با لبخند خشک به خودنویس داخل
دستم اشاره کرد و من عذرخواهی کردم
و خودنویس را روی پاکت گذاشتم.
با حرکتی آرام پاکت و خودنویس را برداشت
داخل کیفش گذاشت و بلند شد. بازهم
متشکرم را گویی بخش کرد و رفت.
صدای بسته شدن در کافه که آمد، فوراً
بلند شدم و پول چای خودم و البته پول
چای او را حساب کردم و فوراً به طرف
مسیر حرکت او به راه افتادم.
سر چهارراه وقتی که خیالم راحت شد که
او به سمت خانه‌اش می‌رود مسیر رفت
را به آرامی برگشتم و بدون فکر به سمت
کتابفروشی روانه شدم.
دستگیره‌ی در را چرخاندم، در قفل بود
سعی کردم داخل را دید بزنم اما هرچه
بیشتر تلاش می‌کردم بیشتر سیاهی

نمایان بود.

داخل کتاب فروشی تاریک تاریک بود
و جالب‌تر این که وقتی سرم را به سمت
آسمان چرخاندم متوجه شدم که هوا این
بیرون هم تاریک شده است.

هنوز نم نمک باران می‌آمد به کفش‌هایم
نگاه کردم خوشبختانه خیس نخورده بود
و می‌شد کمی دیگر پیاده‌روی کنم.

پاهایم را یکی یکی محکم روی زمین
کوبیدم و از سلامت و تمیزی کفش‌هایم
مطمئن شدم.

کم‌کم از من هم حرکات عجیب سر
می‌زد. یک نگاه کوتاه به داخل کتابفروشی
انداختم و راه افتادم با خودم گفتم تا هر جا
که جان دارم پیاده می‌روم و بعد تا کسی
می‌گیرم.

همین کار را کردم. به خانه که رسیدم
کسی نبود. روی میز ناهارخوری کاغذی

را به لیوانی تکیه داده بودند.
می‌دانستم دلیل خالی بودن خانه آن‌جا
نوشته شده است اما در آن لحظه اصلاً
توانایی شنیدن هیچ خبری را نداشتم.
ممکن بود دایی‌ام آمده باشد و آن‌ها
را به خانه‌اش برده باشد. از وقتی خانه
خریده مدام این کار را می‌کند.
انگار خیلی خوشحال است یا شاید گمان
می‌کند مادرم از این بابت خیلی خوشحال
است که البته باید تصدیق کنم که همین
طور هم هست و اگر این مشکل برای من
پیش نیامده بود احتمالاً خودش هر شب
به خانه‌شان می‌رفت.

خوشبختانه سرویس بهداشتی خانه‌ی
مادرم کنار درِ ورودی است خودم را
گویی برای پناه گرفتن از گلوله‌هایی که به
سمتم نشانه رفته بودند به داخل پرتاب
کردم و محکم در را بستم و شیرِ روشویی

را باز کردم و بسیار جدی به خودم
در آینه نگاه کردم. دستم را شستم. به
صورت‌م آب زدم به خود آمدم.
اول باید نامه را می‌خواندم شاید اتفاق
دیگری افتاده باشد، شاید رفته باشند
خانه‌ی همسایه‌مان و یا هر جای دیگر.
دوباره در را باز کردم و به سمت کاغذ
روی میز راه افتادم.
در این میان مدام تصاویر متعددی جلوی
چشمم رژه می‌رفت.
تصویر مادرم، تصویر کتابفروشی، تصویر
یک چکش نیمه سنگین حفاری و ده‌ها
تصویر دیگر. بالاخره رسیدم و یادداشت
را خواندم.
حدس‌م درست بود، آن‌ها به خانه‌ی
جدید دایی‌ام رفته بودند و تا آخر شب
بر نمی‌گشتند.
با خط درشت نوشته شده بود غذا روی

اجاق گاز است، گرمش کن و بخور
و ظرف‌ها را برای من نگه‌دار خودم
می‌شورم.

غذا را گرم کردم و خوردم ولی ظرف‌ها را
شستم و بعد از چند دقیقه به رختخواب
رفتم و آرام خوابم برد.

صبح از خواب بیدار شدم. یادم نمی‌آید
ساعت چند بود.

حوله ام را برداشتم و وسایل شنا را داخل
کوله‌ام چپاندم.

هنوز به میزناهارخوری نرسیده بودم که
تلفن زنگ زد. دوست صرافم بود.

مکالمه کوتاه بود. فقط گفتم بله لطفاً
پرداخت کن، ممنونم.

کوله را چرخاندم کمی دربارهی
بازپرداخت آن همه پول فکر کردم ولی
خیالم از بابت دوستم راحت بود. خیلی
خوب است که آدم از این جور رفیق‌هایی

داشته باشد و خودش هم این که این جور رفیقی باشد.

بعد از شنا حسابی سرحال آمده بودم. به خانه برگشتم اما سر کوجه منصرف شدم. نمی توانستم با وجدانم کنار بیایم. حال خوب بود و اگر مادرم را می دیدم حس عذاب وجدان به من دست می داد. پس راهم را کج کردم.

دوستی داشتم که یک چهارراه آن طرف تر یک مسافرخانه ی جمع و جور داشت. کلی خاطره با هم داشتیم. از در که داخل شدم به طرفم آمد. شروع کردیم به خندیدن. کلی حرف زدیم. چای خوردیم و کمی نان و پنیر. بعد خواست غذا سفارش دهد که مانع شدم فقط خواهش کردم که کلید اتاقی را به من بدهد تا بتوانم چند ساعتی بخوابم. اتاق شماره نه بود به گمانم.

تخت خواب راحتی داشت و من مثل یک
بچه خوابم برد.

بیدار که شدم هوا رو به تاریکی بود.
به خانه که رسیدم مادرم خبر داد دوست
صرافم تماس گرفته است.

یک لحظه دلم ریخت با خودم گفتم نکند
پول را پرداخت نکرده باشد. اما ممکن
نبود او را خوب می‌شناختم.

آن شب خوب خوابیدم و زیاد به چک و
بدهی فکر نکردم.

فردا صبح بسیار سر حال از خواب بیدار
شدم. مادرم وقتی دید که صبحانه‌ام را
کامل و با اشتها خوردم خیلی خوشحال
شد.

چشمهایش برق می‌زد.

صبر کرد تا لباس‌هایم را پوشیدم و
سرم را شانه کردم. بعد به آرامی طوری
که چینی نازک تنهایی‌ام ترک بر ندارد

گوشزد کرد که دوست صرافم تماس گرفته است.

تلفن را برداشتم و به او زنگ زدم.

پشت خط دوستم سعی کرد خیلی با آرامش برایم توضیح بدهد که برای یک کار جزیی و کم اهمیت اگر لطف کنم و به آنجا بروم خیلی خوب می‌شود.

من فوراً قبول کردم و راه افتادم.

اولش می‌خواستم قبل از هر چیزی به عکاسی همکلاسی‌ام سری بزنم اما با خودم گفتم بعد از صرافی با خیال راحت‌تر می‌توانم به عکاسی بروم.

برخلاف پیش فرض اولیه‌ام مغازه صرافی اصلاً آن چیزی نبود که من فکر می‌کردم به محض ورودم اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که من هیچ وقت به محل کار دوستم نیامده‌ام.

همیشه قرارهایمان را خانه و یا کافه و

پارک و ... می گذاشتیم.

تمام محیط مثل یک بانک کوچک بود اما احساس من این بود که خیلی محافظت شده‌تر است. شیشه‌های پیشخوان تا سقف ادامه داشت و فقط یک محفظه‌ی بیضی شکل بسیار کوچک که شاید به زور نصف دسته‌ی اسکناس از آن رد می‌شد آن پایین روی پیشخوان تعبیه شده بود.

دوستم در محافظ را باز کرد و مرا به داخل هدایت کرد. مرا به اتاق پشتی برد. درِ گاوصندوقِ کوچک دیواری را که درست کنار درِ یک گاوصندوق غول پیکر بود باز کرد و پاکتی را که من نامه را داخلش گذاشته بودم بیرون آورد و مرتب از گوشه‌اش گرفت و به سمت من تعارف کرد.

در همین حالت قبل از این که من نامه را از دستش بگیرم گفت: «بازش کن بین

نامه‌ی توست!»

با اطمینان قبل از این که نامه را باز کنم

جواب دادم: «بله چه طور مگه؟»

گفت: «هیچی محض اطمینان.»

و خواهش کرد نامه را بخوانم.

نامه را باز کردم نامه‌ی من بود و دستخط

من و همان کاغذ مرغوب.

گفتم: «نامه‌ی من است و دستخط من

مگر دستخطم را نمیشناسی؟»

آهی از سر راحتی خیال کشید و جواب

داد: «خیالم راحت شد، آخر مبلغش یک

جوری بود، گفتم نکند دستکاری شده

باشد!»

با اخم نگاهش کردم و گفتم: «مبلغش

چه جوری بود مگر!؟» و چشمم به مبلغ

داخل نامه افتاد؛ خشکم زد، فریاد زدم:

«مبلغ! این؟!»

با دست اشاره کرد که آرام باشم و بلند

شد و دستم را گرفت.
به آرامی گفت: «پس حدسم درست
است، مبلغ دستکاری شده!؟»
با اضطراب جواب دادم: «بله، البته!»
نگاهی مهربان به من انداخت و گفت:
«ایرادی ندارد، هیچ نگران نباش! فقط
بگو که مبلغ واقعی چه قدر بوده؟»
جواب دادم: «حدوداً یک سوم این مبلغ!»
و با تعجب ادامه دادم: «این مبلغ تقریباً
تمام بدهی من به طلبکارانم هست.»
گفت: «میتوانی پیدایش کنی؟»
من بی اختیار بلند شدم و از آنجا بیرون
آمدم فوراً تاکسی گرفتم و وقتی رسیدم،
هنوز کمی از ظهر گذشته بود.
هرچه در زدم کسی در را باز نکرد.
اول خواستم به کافه‌ی روبه‌رویی بروم و
منتظر بمانم اما پیش خودم فکر کردم،
الان او پول‌ها را برداشته و هر لحظه از

من دورتر می‌شود.

تصمیم گرفتم به عکاسی همکلاسی‌ام
بروم شاید او چیزی بداند.

از پشت شیشه نگاهش کردم. درست
مثل زمان بچگی، همان وقت که همکلاس
بودیم، نگاه بی‌تفاوت اما نافذی داشت
و آرام حرکت می‌کرد. یک آن تمام
مشکلاتم را فرموش کردم.

یاد روزهایی افتادم که با او به عکاسی
پدرش می‌آمدیم، البته عکاسی پدرش
نزدیک خانه‌ی قدیمی ما بود. خیابان سی
و دو پلاک چهارده.

یاد شیطنت‌هایمان افتادم، وقتی پدرش
می‌رفت نان بگیرد یا برای ما آبنبات
بخرد ما با احتیاط در کشوهای عکس
رو باز می‌کردیم و عکس‌های خانوادگی
مشتری‌ها را دید می‌زدیم و کلی مسخره
بازی در می‌آوردیم.

آنوقت‌ها دوربین خیلی کم بود به‌خصوص
عکاسی. من کلاً در طول زمان کودکی‌ام
فقط دوتا عکاسی را دیده‌بودم؛ یکی همین
عکاسی پدر همکلاسیم و دیگری هم یک
عکاسی که دور میدان اصلی شهر بود.
یاد دختر همسایه‌مان افتادم، چند سال از
ما بزرگ‌تر بود و به جرأت می‌شد گفت
زیاترین دختر تمام محله.

تمام محله دوستش داشتند و ما هم.
یک روز خبر آمد که ازدواج کرده اتفاقاً
ما توی عکاسی نشسته بودیم که آمدند
دنبال عکاس، برای مراسم عروسی. ما
ماندیم و یک عکاسخانه‌ی خالی و چند
ساعت وقت ولی حتی یک عکس هم دید
نزدیم.

تمام مدت در حال کشیدن نقشه برای
دیدن عکس‌های عروسی دختر همسایه
گذشت.

بچه بودیم و هنوز نمی دانستیم دنیا چه قدر
بزرگ است.

با صدای همکلاسی، رشته‌ی افکارم پاره
شد. روی شانهام زد و گفت: «چند سال
شده؟ چه عجب از اینورها!»

خنده کنان وارد عکاسی شدیم و کلی
خاطره زنده کردیم.

ناگهان یادم آمد برای چه کاری آمده
بودم. فریاد زدم: «ای وای!»

با چشمان وحشت زده به من نگاه کرد
و من از همان اول تا همان لحظه‌ی حال
همه چیز را برایش تعریف کردم.

حرفم که تمام شد بلند شد کمی آب
برای خودش ریخت به من هم تعارف
کرد. چند دقیقه طول کشید تا تمام
موضوع را هضم کند.

گفت: «تاریخ و ساعتی که آن مرد وارد
مغازهی من شده را به یاد داری؟»

گفتم: «البته.» و تاریخ و ساعت دقیق را
گفتم.

خوشبختانه مغازه دوربین داشت و هنوز
حافظه‌ی این هفته را پاک نکرده بود.
فیلم را تماشا کردیم مرد که وارد مغازه
شد فریاد زد: «خودش است، همین مرد
است.»

با تعجب گفتم: «این؟!»

گفتم: «بله همین، چه طور مگر!»
ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «به تو
نمی‌آید که همچین آدمی بتواند فریبت
بدهد!»

بعد از کلی بحث و متلک، بالاخره کشوی
میزش را باز کرد و دنبال قبض‌های آن
روز گشت بعد از کلی ورق زدن کاغذی
را پیدا کرد و کلی چرخاند و با تعجب
گفت: «یادم آمد، دوربینش را آورده
بود برای تعمیر ولی چرا اسم ندارد؟!»

کاغذ را به من داد، نگاهش کردم و دیدم
آدرس درست است.

گفتم احتمالاً فرار کرده باشد.

از زیر میز یک دوربین دیجیتال بیرون
آورد و گفت: «هنوز دوربینش این جاست.»
خوشحال شدم، با حول و لا گفتم: «بین
چی داخلش است.»

دوربین دیجیتال متوسطی بود. باتری‌اش
را به سیم شارژ زدیم.
روشن که شد، تمام حافظه‌اش قبلاً پاک
شده بود.

مأیوسانه به دوستم نگاه کردم.
او لبخندی زد و دوربین را به کامپیوتر
وصل کرد.

بعد از چند دقیقه تلاش یک فایل پر از
عکس ظاهر شد. به مانیتور خیره شدم،
وحشت‌زده گفتم: «وای خدای من!»
باورم نمیشد که به این عکس‌ها نگاه

می‌کنم.

تقریباً تمام طلبکارهایم با صورت‌های
داغان که احتمالاً با همان چکش متوسط
حفاری ضربه خورده بودند، توی تصویر
معلوم بودند حتی آن مرد شرخر
چهارشانه!

همکلاسی‌ام اصرار کرد که با پلیس تماس
بگیریم.

در همین لحظه صدای باز شدن در آمد،
من ناخودآگاه زیر میز قایم شدم. خودش
بود. دوربین را دید و آرام گفت: «پس
حاضر شده؟» دوستم خشکش زده بود
یک کلمه هم جواب نداد.

دوربین را برداشت و رفت.

از زیر میز بیرون آمدم، سرش داد زد
که چرا گذاشته دوربین را ببرد!
با بهت و ترس جواب داد مگر عکس‌ها
را ندیدی؟

حق با او بود عکس‌های تکان دهنده‌ای بود. حالا فهمیدم که چرا طلبکارها با من تماس نگرفته بودند.

کتم را برداشتم و فوراً به طرف خانه‌اش به راه افتادم او زودتر رسیده بود. چون لای در باز بود. احتمالاً یادش رفته بود در را ببندد.

حیاط کوچک را به آرامی طی کردم. عمارت تقریباً پشت پیچک‌ها محو شده بود. جوری که نمی‌شد در اصلی عمارت را از دور تشخیص داد.

به زور از کنار پیچک‌ها خودم را سراندم داخل.

یک خانه‌ی بسیار عادی بود. فقط تعداد درهایش کمی غیر عادی بود که آن را هم می‌شد پای تغییر کاربری‌های متعدد گذاشت.

یکی از درها را باز کردم و به آرامی

وارد شدم. درست همین لحظه بود که متوجه شدم که پشت خانه یک حیاط خلوت بسیار بزرگ هست که چند برابر عمارت وسعت داشت.

آنسوی حیاط پشتی یک عمارت دیگر نمایان بود. انگار دو خانه روبروی هم تصمیم گرفته بودند حیاطشان را یکی کنند.

درها را یکی یکی باز کردم. عمارت اول کاملاً متروکه و نم خورده بود. تصمیم گرفتم که بیشتر منتظر نمانم زمستان بود و هوا بسیار زود تاریک می شد. تقریباً دم غروب بود که وارد حیاط پشتی شدم.

گوشه‌ی سمت راست حیاط، چراغ قدیمی روشن بود که با بی‌نظمی غیر قابل انکاری خاموش و روشن می شد.

من از سمت چپ حیاط که راه هموارتری داشت گذشتم.

یکی از درها باز بود. داخل شدم. به

محض این که راهرو را طی کردم، صدای
وحشتناک افتادن چیزی را از پشت سرم
داخل حیاط شنیدم.

چند لحظه از شدت ترس خشکم زد
ولی به اجبار خودم را جمع کردم و به
آرامی به دری که از آن داخل شده بودم
نزدیک شدم.

دستم که به دستگیره خورد صدایی
عجیب از پشت در مرا متوقف کرد.
احساس کردم کسی گونی سیب‌زمینی
خیسی را روی زمین می‌کشد.

صدا آرام آرام دورتر شد و من کم‌کم
جرأت پیدا کردم که لای در را باز کنم و
چشمم را به طرف صدا بچرخانم.

باورم نمیشد روی زمین خطی درشت از
خون مالیده شده بود. انگار که کسی با تی
خونی، سنگ فرش را خیسانده باشد.

خط خون به طرف چراغ که درست

آن طرف حیاط بود ادامه می‌یافت.
در تاریک روشن چراغ، چیزی روی زمین
حرکت می‌کرد.

دنبال رد خون را گرفتم تا به یک
قدمی‌اش رسیدم. فریاد زدم. نگاهش را
به سمتم برگرداند، عینکش افتاده بود اما
مرا شناخت. گفت: «چیزی نیست، چیزی
نیست!»

دستش را گرفتم و گفتم: «الان
آمبولانس...»

اما نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم. گفت:
«نه، متوجه هستید که، لازم نیست! فقط
(خود را به سمت نور می‌کشاند) فقط
باید زیر نور باشم می‌خواهم مرا ببیند
نمی‌خواهم بهانه‌ای داشته باشد!»

گفتم: «چه کسی، کار کی بوده؟»
با صدای ضعیفی گفت: «شما متوجه
نیستید، فلسفه نخوانده‌اید، متوجه هستید

که ما...»

روی زمین ولو شد. او مرده بود.
به طرف عمارت دویدم. از راهرو
گذشتم. در دوم سمت راست را باز
کردم. کنار پنجره ته مانده‌ی چای توی
لیوان سرامیکی سفید روی میز بود. پیش
خودم فکر کردم حتماً این‌جا نشسته و به
همه چیز فکر کرده است. به همه چیز
فکر کرده است.



کاغذ به کار رفته در چاپ این کتاب با زمینه‌ی کرم‌رنگ، نور را کم‌تر منعکس می‌کند و چشم، هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این نوع کاغذ، سبک‌تر از کاغذهای دیگر است. بنابراین استفاده و جابه‌جایی کتاب راحت‌تر است.

و بسیار مهم این‌که برای تولید این نوع کاغذها درختی قطع نمی‌شود.